

دموی کتاب

درنگ نکن انجامش بده

اثر ریچارد برانسون

مقدمه

اهالی مطبوعات، من و شرکایم در کمپانی ویرجین¹ را «گله‌ای سرکش در بهشت» می‌نامند. بدون شک ما کارهایمان را به شکلی بسیار راحت‌تر و ساده‌تر از اغلب کسب و کارها انجام می‌دهیم - که نتیجه‌اش هم این شده که من دو جزیره‌ی استوایی در اختیار دارم که می‌توانم روی آن‌ها به خوش‌گذرانی بپردازم - پس باید روش درستی را انتخاب کرده باشیم. برای من، این روش کاملاً جواب می‌دهد. من هم سخت کار می‌کنم و هم به شدت به تفریح می‌پردازم.

با وجود آن‌که در تمام گام‌هایی که برداشته‌ام، از قوانین موجود پیروی نکرده‌ام، اما در طی مسیری که پیموده‌ام، درس‌های زیادی یاد گرفته‌ام. درس‌هایی که در زندگی آموخته‌ام، از زمانی که سن کمی داشتم و در خانه بودم، آغاز می‌شوند. آن‌ها در دوران مدرسه و در کسب و کارهایی که داشتم نیز ادامه پیدا کردند - از همان دوره‌ی نوجوانی که مجله‌ی دانش‌آموز را اداره می‌کردم. هنوز هم در حال یادگیری هستم و امیدوارم این فرایند هیچ‌گاه متوقف نشود. این درس‌ها در طول زندگی به من کمک کرده‌اند و برایم مفید بوده‌اند. حال آن‌ها را به روی کاغذ آورده‌ام و امیدوارم در میان صفحات این کتاب چیزی بیابید که به شما انگیزه بدهد و الهام‌بخشان باشد.

من به داشتن هدف، اعتقاد دارم. البته هیچ ایرادی ندارد که رؤیایی در سر پیروانید، اما من همیشه به صورت عملی با این مسأله برخورد می‌کنم. هرگز روزم را با خیال‌پردازی در مورد چیزهایی که غیرممکن هستند، سپری نمی‌کنم

بلکه، برای خودم هدف‌هایی را تعیین می‌کنم و سپس به این می‌اندیشم که چگونه می‌توانم آن‌ها را عملی سازم. دوست دارم هر کاری را که تصمیم به انجامش می‌گیرم به بهترین شکل، و نه از روی بی‌علاقگی و تردید، انجام دهم. وقتی در مدرسه بودم، خواندن و نوشتن برایم خیلی دشوار بود. در آن زمان، هنوز بیماری خوانش‌پریشی^۱، چندان شناخته‌شده نبود و معلم‌هایم فکر می‌کردند من تنبل هستم و درس نمی‌خوانم. به همین دلیل به خودم یاد دادم که مطالب کتاب را از حفظ بخوانم. نتیجه‌ی این کار این شده است که امروز حافظه‌ی بسیار خوبی دارم که به یکی از بهترین ابزارهایم در کسب و کار تبدیل شده است.

در زمانی که من در حال آغاز زندگی‌م بودم، همه چیز به نسبت این روزها، از ثبات بیش‌تری برخوردار بود. در آن دوره معمولاً مسیر شغلی افراد مشخص بود، و اغلب همان مسیری بود که پدر هر شخصی پیموده بود. اغلب مادرها هم خانه‌دار بودند. امروز اما، هیچ چیز قطعی نیست و زندگی به شکلی پرکشش، تداوم دارد. مردم ناگزیرند برای این‌که به جایی برسند، تصمیم‌های مهمی بگیرند. بهترین درسی که من یاد گرفته‌ام، این است: درنگ نکن و انجامش بده. مهم نیست کاری که می‌خواهی انجام دهی، چه کاری است یا انجام دادنش تا چه حد سخت به نظر می‌رسد. افلاطون، فیلسوف یونان باستان می‌گوید: «شروع، مهم‌ترین بخش هر کاری است».

یک سفر هزار کیلومتری هم با همان گام اول آغاز می‌شود. اگر از همان ابتدا به این راه نگاه کنید، تمام آن کیلومترهای دشوار و خسته‌کننده از مسیر را در نظر آورید و به خطراتی که ممکن است در طول مسیر با آن‌ها روبه‌رو شوید، فکر کنید، ممکن است هیچ‌گاه آن گام اول را بردارید و پا در راه نگذارید. فرقی نمی‌کند در زندگی قصد دارید به چه چیزی دست پیدا کنید، ولی هرچه که باشد، تا تلاش نکنید، به هدف‌تان نخواهید رسید. پس اولین گام را بردارید و پا در راه بگذارید. ممکن است با چالش‌های زیادی روبه‌رو شوید. ممکن است بارها و بارها طعم شکست را بچشید؛ اما در نهایت، موفقیت از آن شما خواهد بود.

موفق باشید!

ریچارد برانسون

۱

فقط دست به کار شوید

باور کنید که می‌توانید انجامش دهید
هدف‌هایی مشخص کنید
از زندگی به طور کامل بهره ببرید
هرگز تسلیم نشوید
خود را کاملاً آماده کنید
به خودتان باور داشته باشید
به هم‌دیگر کمک کنید

KelideServat.com

کارمندان کمپانی ویرجین، نام مرا «دکتر بله» گذاشته‌اند. آن‌ها این نام را به این خاطر برایم انتخاب کرده‌اند که نه نمی‌گویم. همیشه دلیلی که برای انجام دادن کاری پیدا می‌کنم، بیش‌تر از دلیلی هستند که برای انجام ندادن آن کار می‌یابم. شعار من این است: «درنگ نکن، انجامش بده!»

من هرگز نمی‌گویم، «نمی‌توانم این کار را انجام دهم، چون نمی‌دانم چه جوری می‌شود آن را انجام داد». همیشه سعی خودم را می‌کنم. اجازه نمی‌دهم مجموعه‌ای از قوانین احمقانه، جلوی مرا بگیرند. همواره راهی قانونی برای فرار از آن‌ها پیدا می‌کنم. همیشه به کارمندانم می‌گویم اگر می‌خواهید این کار را انجام دهید، پس فقط دست به کار شوید». به این ترتیب، همه‌ی ما نفع می‌بریم. هم به کارها و ایده‌های کارمندان توجه شده و از آن‌ها قدردانی می‌شود و هم کمپانی ویرجین از نظرات و انگیزه‌های آن‌ها بهره‌مند می‌شود.

اصلاً به این مسأله باور ندارم که واژه‌ی کوچک «نمی‌توانم» باید مانعتان شود. اگر از تجربه‌ی کافی برای رسیدن به هدفتان برخوردار نیستید، به دنبال راه دیگری باشید. اگر قصد دارید پرواز کردن را یاد بگیرید، در همان وقتی که شانزده ساله هستید به یک آموزشگاه یا فرودگاه پرواز بروید و برای افرادی که آن‌جا هستند، جای درست کنید. چشم‌هایتان را باز نگه دارید. نگاه کنید و یاد بگیرید. لازم نیست حتماً به دانشکده‌ی هنر بروید تا بتوانید طراح لباس بشوید. به یک کمپانی طراحی لباس بروید و آن‌جا را جارو و نظافت کنید. سپس سعی کنید راهتان را به سمت بالا پیدا کنید.

مادرم، ایوا، مثال بارزی از همین مسأله است. در طی دوران جنگ، او می‌خواست خلبان شود. او به مدرسه‌ی آموزش پرواز هستون^۲ رفت و درخواست یک شغل کرد. به او گفته شد فقط مردها می‌توانند خلبان شوند. مادرم زن زیبایی بود و قبلاً به عنوان یک هنرمند به ایفای برنامه بر روی سن می‌پرداخت و به هیچ وجه حتی از ظاهر مردانه‌ای هم برخوردار نبود. اما این مسأله نتوانست جلوی او را بگیرد. او یک ژاکت چرمی از نوعی که خلبان‌ها می‌پوشند، به تن کرد و موهای طلایی رنگش را زیر یک کلاه چرمی پنهان کرد و با صدایی کلفت با آن‌ها سخن گفت. به این ترتیب او موفق شد شغلی که می‌خواست را به دست آورد. پس از آن، پرواز با هواپیمای بدون موتور را یاد گرفت و شروع به تعلیم دادن به خلبان‌های جدید

کرد. این‌ها مردان جوانی بودند که هدایت هواپیماهای جنگی را در نبرد انگلستان بر عهده گرفتند.

پس از جنگ، او تمایل داشت مهماندار هواپیما شود. در آن زمان، مهماندارها باید زبان اسپانیولی می‌دانستند و آموزش‌های پرستاری می‌دیدند، اما مادرم با شخصی که مسئول پذیرش آن خطوط هوایی بود صحبت کرد و او نام مادرم را هم به فهرست پذیرفته‌شدگان اضافه کرد. خیلی زود، او به یک مهماندار تبدیل شد. او هنوز هم نمی‌توانست اسپانیولی صحبت کند و پرستار هم نبود. اما از هوش خودش بهره گرفته بود. او هرگز نه نمی‌گفت و هر کاری را که مایل به انجام دادنش بود، انجام می‌داد.

در خانواده‌ام، مادرم تنها شخصی نبود که می‌گفت «بیا انجامش بدیم!» کاشف معروف، کاپیتان رابرت اسکات^۱، پسرعموی پدر بزرگم بود. او مردی بود که شجاعت و جسارت بی‌حد و حصری داشت. او دو بار به قطب جنوب سفر کرد. هدفش این بود که اولین فردی باشد که به قطب جنوب رفته است. مردم می‌گفتند این کار شدنی نیست. اما او می‌گفت «من می‌توانم این کار را انجام دهم». و تقریباً هم موفق شد. او به قطب جنوب رسید، اما نفر دومی بود که این کار را انجام داد. رولد آمونسن^۲ زودتر از او به آنجا رسید. این مسأله، ضربه‌ی شدیدی به اسکات وارد کرد. او در هنگام بازگشت از این سفر، جان سپرد. وقتی مردم می‌گویند دوم شدن فایده‌ای ندارد، به یاد او می‌افتم. او به عنوان دومین نفری که به قطب جنوب رسیده، معروف شده است. همچنین او اولین فردی است که با بالون از روی قاره‌ی قطب جنوب عبور کرده است، اما مردم این مورد را به خاطر ندارند.

مجله‌ی دانش آموز را زمانی راه‌اندازی کردم که پانزده سال داشتم و هنوز دوران مدرسه را سپری می‌کردم. بعضی‌ها می‌گفتند من نمی‌توانم این کار را انجام بدهم. آن‌ها می‌گفتند من خیلی جوان هستم و تجربه‌ای ندارم. اما من می‌خواستم به آن‌ها ثابت کنم که اشتباه می‌کنند و کاملاً باور داشتم که این کار، شدنی است. اعداد و ارقام را با دقت زیادی محاسبه کردم. قیمت کاغذ و چاپ را درآوردم. سپس درآمدم را از فروش مجله و از فروش آگهی در آن، حساب کردم. مادرم چهار پوند به من پول داد تا تمبر بخرم. دوست دوران مدرسه‌ام،

جانی جمز^۱، و من تقریباً دو سال را صرف نوشتن صدها نامه برای فروش فضا‌های تبلیغاتی مجله کردیم. همچنین سعی کردم با افراد مشهور مصاحبه کنم. نوشتن آن نامه‌ها و منتظر ماندن برای دریافت جواب، برایم از درس ادبیات لاتین، شیرین‌تر بود. وقتی اولین چکمان را برای فروش فضای تبلیغاتی مجله دریافت کردیم، احساس خارق‌العاده‌ای داشتم. مبلغ آن چک، ۲۵۰ پوند بود که مبلغ خیلی زیادی بود. بالاخره باورم به ثمر نشسته بود.

در مدرسه، در قبول شدن در امتحانات، عملکرد خیلی خوبی نداشتم. می‌دانستم که اگر به چیزهای مورد علاقه‌ام در زندگی بپردازم، عملکرد به مراتب بهتری خواهم داشت. والدینم هم اجازه دادند که چنین تصمیمی بگیرم. آن‌ها در هر کاری که می‌کردم، پشتیبانم بودند. برای همین در شانزده سالگی مدرسه را رها کردم تا تمام وقت روی مجله‌ی دانش‌آموز کار کنم. جانی و من در زیرزمین خانه‌ی والدینش در لندن، کمپ زدیم. خیلی عالی بود که جوان و آزاد بودیم و در لندن به سر می‌بردیم. ما می‌نوشیدیم، با دوستانمان در ارتباط بودیم و به موسیقی با صدای بلند گوش می‌دادیم. شبیه دانش‌آموزانی بودیم که لازم نبود درس بخوانند. اما به‌سختی کار و تلاش می‌کردیم و فقط تفریح نمی‌کردیم. من چندین مصاحبه‌ی عالی با جان لنون^۲، میک جاگر^۳، وانسا ردگریو^۴، و دادلی مور^۵ انجام دادم. اسامی افراد مشهوری که در مجله‌ی ما بودند از بعضی از مجلات مشهور، بیش‌تر بود. بعضی از این افراد مشهور، گاهی هم به ما سر می‌زدند. زندگی در آن زیرزمین به شکلی آشفته، اما باشکوه، در جریان بود. وضعیت زندگیمان درست مثل یک ضیافت یا مهمانی بی‌پایان بود.

اما در مجله‌مان، یک بخش جدی هم داشتیم. بعضی از افرادمان را به مناطق مختلف می‌فرستادیم تا درباره‌ی موضوعات مهمی مثل جنگ ویتنام و قحطی در بیافرا^۶، مطلب تهیه کنند. احساس می‌کردیم در حال تغییر دادن بعضی از مسائل هستیم. کاری که ما انجام می‌دادیم هم مهم بود و هم مفرح. ما گروهی متحد و همبسته داشتیم. حتی افراد خانواده‌ام هم به فروش مجله کمک می‌کردند. مادرم

1. Jonny Gems
2. John Lennon
3. Mick Jagger
4. Vanessa Redgrave
5. Dudley Moore
6. Biafra

بسته‌ی بزرگی از آن‌ها را به پارک می‌برد و همان‌جا آن‌ها را می‌فروخت. هر بار که با فرصتی روبه‌رو می‌شدیم، از آن استفاده می‌کردیم.

برای مثال، یکی از کارهای متفاوتی که انجام دادیم، این بود که اولین افرادی بودیم که اعلام کردیم اگر کسی به صورت پستی به ما سفارش خرید نوارهای موسیقی بدهد، آن را با تخفیف برایش ارسال خواهیم کرد. در آخرین شماره‌ی دانش‌آموز این موضوع را تبلیغ کردیم و به اطلاع تمام خوانندگان رساندیم. وقتی یک اعتصاب در شرکت پست، باعث توقفمان شد، به دنبال راه دیگری گشتیم. امکان نداشت تسلیم شویم. هدفمان این بود که فروشگاه‌هایی برای فروش نوارها و صفحات موسیقی بازگشایی کنیم، ولی پول کافی در اختیار نداشتیم. بنابراین با شخصی که دارای یک مغازه‌ی کفش‌فروشی بود صحبت کردیم تا از فضای اضافی فروشگاهش استفاده کنیم. به سختی کار و تلاش کردیم تا برای افتتاح آن فروشگاه، تبلیغ کنیم. آن فروشگاه را طوری طراحی کردیم که برای دانش‌آموزان جای «باحالی» باشد و بخواهند که به آن‌جا بروند. سپس آن یک فروشگاه باعث بازگشایی فروشگاه‌های دوم و سوم شد. خیلی زود در تمام شهرهای بزرگ در کشور، یک فروشگاه داشتیم؛ و هنوز من به بیست سالگی هم نرسیده بودم. پول خیلی زیادی درمی‌آوردیم. اما از پاننشستم و کنار نکشیدم. ما به آن هدفمان رسیده بودیم، اما هنوز هدف‌های بیشتری در زندگی داشتیم.

یکی از بزرگ‌ترین هدف‌هایم در زندگی این است که من هم، مثل کاپیتان اسکات، همواره دوست داشته‌ام از زندگی‌م به طور کامل استفاده کنم و کارهای زیادی انجام دهم. به همین دلیل وقتی در سال ۱۹۸۴ از من خواسته شد تا از یک قایق در مسابقات روبان آبی حمایت کنم و اسپانسر آن قایق شوم، این مسأله را پذیرفتم. روبان آبی جایزه‌ای است که به قایقی تعلق می‌گیرد که سریع‌تر از دیگران بتواند از اقیانوس عبور کرده و فاصله‌ی بین امریکا تا ایرلند را طی کند. من گفتم که خودم هم به خدمه‌ی آن قایق ملحق خواهم شد و آموزش‌های دشواری را پشت سر گذاشتم. فقط مشکل کوچکی در این میان وجود داشت. من و جوآن - همسر من - در انتظار تولد فرزندمان بودیم و به او قول داده بودم که در هنگام تولد نوزاد، در کنارش حاضر باشم. درست در همان زمان به ما اطلاع دادند که شرایط جوی برای

پایان

جهت دانلود نسخه ی کامل محصول

روی دکمه زیر [کلیک](#) نمایید

دانلود نسخه ی کامل محصول